



## پیغام عشق

قسمت صد و شصت و سوم





با سلام برداشتی از برنامه ۸۴۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

هله، هشدار که با بی خبران نستیزی

پیشِ مَستانِ چنانِ رَطَلِ گِران، نستیزی

فکر می‌کنم همین یک بیت برای انسانی که واقعاً بخواهد از خواب ذهن بیدار بشه و بیدار بمونه کافی باشه. با همین یک بیت و البته بقیه ابیات این غزل، نگاهی به خودم انداختم و سوالات کلیدی را سعی کردم برای خودم به روی کاغذ بیاورم. تا همچون آینه، خودم را در خودم تماشا کنم، یا این شیوه راهی باشه برای هر چه بهتر بیدار کردن خودم.

حضرت مولانا بعنوان انسان بیدار شده بهم هشدار میده که مبادا در مقاومت و کنترل کردن زندگی باشی. آیا از کنترل کردن زندگی دست برداشتم؟ خداوند که می‌خواهد هر لحظه منو به سمت خودش جذب کنه، آیا در حالی هستم که اجازه این جذب را به خدا بدم؟

مثنوی دفتر چهارم بیت ۱۵۵۹

کین سفر زین پس بُود جذبِ خدا

وآن سفر بر ناقه باشد سیرِ ما

آیا این گرگ خواستن، هر لحظه که غافل می‌شوم من را می‌درد؟ و مانع اصلی مقاومت و ستیزه‌ام شده؟ آیا با خواندن این غزل نقش و نشان‌های ذهنی و توهمی خودم را که در گذشته گیر افتاده، می‌بینم؟ و آیا آنها را می‌پذیرم؟ یا اینکه فقط در رفت و آمد، گذشته و آینده می‌خواهم بمانم؟

مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۱

در سه روزه ره بدین احوال‌ها



## ماند مجنون در تردد سال‌ها

قراره که از درون خودم خداییتم زنده بشه و بالا بیاد، پس آیا حاضرم به شکرانه آن قانون جبران را رعایت کنم؟ و با میل و اراده خودم تسلیم بشوم و هم هویت شدگی‌ها را بدهم؟ شنیدم و اطاعت می‌کنم ولی آیا اینها را فقط به زبان گفتم؟ و پنهانی هم هویت شدگی‌ها را درونم هنوز نگه داشتیم و هر از گاهی به گذشته می‌روم و آنها را بالا می‌یارم؟ آیا هنوز در شک هستیم از زنده شدن به خداییتِ وعده داده شده؟ و آیا باور و یقین دارم که از کجا آمده‌ام و به کجا در حال رفتن هستیم؟ توان ماندن در این لحظه ابدی را دارم یا مدام در گذشته و آینده سیر می‌کنم؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۰

راه، نزدیک و بماندم سخت دیر

سیر گشتم زین سواری، سیر، سیر

مثل چرخ‌های روان هستیم که برکات زندگی از من هم به این جهان جاری بشود؟ توان این را پیدا کرده‌ام که همچون گوی به هر طرف که زندگی خواست من را بزند؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۷ تا ۱۵۵۸

عشقِ مولی کی کم از لیلی بود؟

گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق

غلط غلطان در خم چوگان عشق

یا اینکه همچنان جرأت جنگیدن با اتفاقات را به خودم میدهم به جای تسلیم و پذیرش این لحظه؟

واقعاً خواهان دیدن روی خلیفه زندگی هستیم؟



یا با می‌دانم‌هایم حاضر به گذر کردن از ذهن و زمان نیستیم؟

یا همچنان می‌خواهیم که به حيله‌گری و روباه بازی منِ ذهنی‌ام ادامه بدم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

همه دل گردی و بر گفتِ زبان نستیزی

آیا آینه‌ای شده‌ام که خود واقعی‌ام را در خود ببینم؟ چقدر از هم هویت شدگی‌هایم را پذیرفتم و مرکزم را خالی کردم. و یا این که همچنان با ذهن و زبان در حال ستیزه، با خط کش ذهن در حال اندازه‌گیری پیشرفتم، و مقاومت و قضاوت هستیم؟

سعدی، گلستان (دیباچه)

از دست و زبان که برآید

کز عهده شکرش بدر آید

با احترام فریده از هلند 🌹



به نام خدا 🙏

از مولانا بیاموزیم:

بیشتر ما انسانها راه زندگی را غلط می‌رویم و هوشیاری ما به تله‌ ذهن افتاده و با فکرها، دردها و باورهای از پیش ساخته شده، من ذهنی را که ریشه در زندگی ندارد به غلط حفظ می‌کنیم، در حالیکه تنها با عدم کردن مرکزمان به حقیقت و آرامش و شادی می‌رسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه

پیغام دردهای زندگی برای آن است که ما به منظور خلقت پی برده و با چیزی همانیده نشویم. وقتی خالی از کینه، حرص، خشم، و وسوسه‌های دنیایی شویم، آینه‌ای می‌شویم که نور زندگی از ما به تمام باشندگان می‌تابد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

آینه‌ هستی، چه باشد نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

اگر درونمان را از کینه‌ها و رنجشها و از هر همانیدگی پاک کنیم، سینه ما آینه‌ای می‌شود که هر لحظه روی یار را می‌بینیم، و این کار تنها با صبر، صورت می‌گیرد که کلید گشایش هر در بسته است.

غزل ۵۱۹ از دیوان شمس مولانا

گر سینه آینه کنی، بی کبر و بی کینه کنی



در وی بینی، هر دَمَش، کالصبرو مفتاح الفرَج

یک ولی و یا یک عارف خردمندی، که حضور را از من ذهنی تمیز داده است، ما را به کشتی نجات از طوفان‌های دنیا دعوت می‌کند و ما را هدایت به فضای یکتایی و رحمت ایزدی می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتی‌بان شناس

صحبت این خلق را طوفان شناس

خدایی را ستایش می‌کنم که با عنایتش، به کم سخن گفتن و به ضرورت خوردن و به صبر گوش کردن و به عمل نیک، هدایت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت مفتی ضرورت هم تویی

بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

پیش ازین باور ما این بود که در شب قدر هر آرزویی بکنی برآورده خواهد شد، مولانا می‌گوید: شب قدر یعنی حقیقت و ابدیت این لحظه، یعنی هر لحظه در شب ذهن، امتحان می‌شویم که آیا با این لحظه آشتی هستیم و شکر می‌کنیم؟ آیا پرهیز از وسوسه داریم؟ آیا به قدرت الهی اعتماد داریم و صبر می‌کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۵

حق، شب قدرست در شب‌ها نهان

تا کند جان هر شبی را امتحان



ما در این مکان که جسم ماست، قدرت حضور در فضای لامکان را هم داریم و این بسته به ایمان ماست که چقدر اراده بستن دکان من ذهنی را داریم، تا به همان میزان، گشایش از فضای لامکان، که اصل ما آنجاست بیاید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲

تو مکانی، اصل تو در لامکان

این دکان بر بند و برگشا آن دکان

ذهن ما، اتفاقات و سببها را، قضاوت کرده و خوب و بد می‌کند. همه سببها، طریق حق و خیر است و اگر صبور باشیم، عاقبت صفای کار نمایان می‌شود.

غزل ۱۱۳۹ از دیوان شمس مولانا

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست

برای مصلحتی راست در دل نجار

سلطان زندگی که هر لحظه ما را به سوی خود می‌خواند، منتظر دل صاف شده ما که از جنس نور است می‌باشد، نه پول ما، نه دانش ما و نه شکل و اندازه خانه ما

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پر نور و بر

هست آن سلطان دلها منتظر

انسان‌هایی که در شرایط و اوضاع زندگی همواره در شکایت و مقاومت هستند، صادقانه از خود بپرسند من به این جهان چه انرژی ساطع می‌کنم؟ آیا نور و گلشنم و یا دود گلخنم؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

گیر که خارست جهان

کزدم و مارست جهان

ای طرب و شادی جان

گلشن و گلزار تو کو؟

انسان گمان می‌کند که می‌داند، و پندار کمالش را زیر باورها و دردها و فکرهایش مخفی کرده، و خبر ندارد که از پرواز به سوی ذوالجلال محروم می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال

کو گمانی می‌برد خود را کمال

نعمتهای زندگی ما هزار برابر می‌شود وقتی باطن ما صمیمانه شکرگزار باشد، مثل درختی که از ریشه‌اش سبزی و تازگی را به جهان هدیه میدهد، درخت ما هم وقتی تسلیم و شاکر باشیم به ثمر می‌نشیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۲

دکان نعمت از باطن گشاییم

چنین خو از درخت تر بگیریم

انسانی که من ذهنی دارد برای بیشتر شدن همانیدگیهایش، خدا خدا می‌کند. اما انسانی که از جنس پرهیز است، جانش تشنه زنده شدن به حقیقت است.





مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۴۹۸

آن گدا گوید: خدا از بهر نان

متقی گوید خدا، از عین جان

کجاست انسانی که گوهر زندگی را چون نور بیفشاند تا جمله بشر، از گدایی فکرهای همدیگر و تایید و توجه و تقلید و طمع آزاد شوند 🙏.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۷

این جمله گدا و خوشه چین اند

آن دست گهر فشان که دارد؟

با سپاس از آقای شهبازی و همیاران گنج حضور 🙏

دیبا از کرج



با عرض سلام و ادب خدمت شما و همراهان گنج حضور  

● موضوع صبر

● دو نوع صبر وجود دارد:

۱. صبر مثبت.

۲. صبر منفی.

○ اشعار مربوط به صبر مثبت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۴۰۰۳

صبر آرد آرزو را، نی شتاب

صبر کن، والله اعلم بالصواب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۶۸۹

هفت سال ایوب با صبر و رضا

در بلا خوش بود با ضیفِ خدا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۶۹۰

تا چو وا گردد بالای سخت رو

پیش حق، گوید به صد گون شکر او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۶۹۱

کز محبت با من محبوب گش



رو نکرد ایوب یک لحظه تَرش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۶۹۱

گفت حق ایوب را در مکرمت

من به هر مویبت صبری دادمت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۴۳۳

او همی گوید که صبرم شد فنا

در فراق روی تو یا ربنا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۴۱۰

حق همی گوید که آری ای نزه

لیک بشنو، صبر آر و صبر به

مولوی، مثنوی، دفتر ششم بیت ۲۰۴۰

با سیاست‌های جاهل صبر کن

خوش مدارا کن به عقلِ مینِ لَدُنْ

شاعر ناشناس

صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت

میوه شیرین دهد، پُر منفعت



در واقع صبر برای من ذهنی تلخ است اما با صبر کردن می‌توانیم در همین لحظه در زندگی جاری شویم و به حضور، که هر لحظه در درون ما موج می‌زند، زنده شویم. در واقع منظور از صبر مثبت، همان صبر کردن در برابر اتفاقات و دردِ هوشیارانه کشیدن است. صبر مثبت از رضایت، نسبت به قضا و اتفاقات می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۷۷۷

ناخوشی او خوش بود در جان من

جان، فدای یارِ دل رنجان من

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۷۷۸

عاشقم بر رنجِ خویش و دردِ خویش

بهرِ خشنودی شاهِ فردِ خویش

● اشعارِ مربوط به صبر منفی:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۲۴۲۹

صبر در صحرای خشک و سنگلاخ

احمقی باشد، جهان و حق فراخ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۲۴۳۰

نقل کن زینجا به سوی مرغزار

می‌چر آنجا سبزه گردِ جویبار



منظور از صبر منفی، صبر در منِ ذهنی و همانیدگی‌ها است. یعنی اینکه اگر برای زنده شدن به خدا با منِ ذهنی تحمل کنیم و یا زنده شدن به حضور و عدم را به فردا موکول کنیم احمقی است.

در واقع برای زنده شدن به حضور نباید یک دقیقه را از دست داد، چرا که معلوم نیست ما تا چه زمانی زنده باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱

هست این دُکانِ کِرایِ زود باش

تیشه بستان، تَکش را می تراش

البته نباید در زنده شدن به حضور عجله کنیم، بلکه باید در عین حال که قانون جبران را انجام می‌دهیم و بر روی خودمان کار می‌کنیم، در عین حال قانون مزرعه را هم رعایت کنیم. یعنی کشاورز در حالی که زمینش را به موقع شخم می‌زند و سپس به موقع دانه را می‌کارد، ولی برای برداشت و درو محصولش عجله نمی‌کند.

ما هم باید در عین حال که زمین منِ ذهنی را شخم می‌زنیم و به موقع تخم حضور را در مرکز عدم می‌کاریم صبور باشیم و خود را با دیگران مقایسه نکنیم. ولی نمی‌شود بدون شخم زدن زمین منِ ذهنی و بدون کاشتن دانه حضور در مرکز عدم انتظار محصول داشته باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۳۱۶۵

گندمی را زیرِ خاک انداختند

پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

آیات قرآن درباره صبر:

سوره ی مزمل (۷۳)، آیه ۱۰:



"و بر گفتار (و آزار) مشرکان شکبیا باش و از آنان به شیوه‌ای پسندیده دوری کن."

سوره طور (۵۲)، آیه ۴۸:

"و در برابر حکم پروردگارت شکیبایی کن که تو زیر نظر و مراقبتِ ما هستی، و هنگامی که (از خوابِ منِ ذهنی) بر می‌خیزی پروردگارت را همراه با ستایش که همان مرکز عدم است، تسبیح گوی."

بنابراین قدرت بسیار زیادی در سکوت و صبر نهفته است. پرخاش و مقاومت چیزی جز تظاهر نیست، تظاهری که با آن می‌خواهیم ضَعْفمان را در برابر خود و جهان پرده پوشی کنیم. نیروی واقعی و پایدار، تنها در صبر است، فقط من‌های ذهنی هستند که بی‌صبر و خشن واکنش نشان می‌دهند و با این رفتار، وقارِ بشری خود را ضایع می‌کنند.

با احترام 🦋🕊️

ساناز هستم از اصفهان 🌹🙏❤️😊



با سلام،

برداشتی از غزل شماره ۲۹۶۵ دیوان شمس.

ای بُرده اختیارم، تو اختیارِ مایی

من شاخِ زَعْفَرانم، تو لاله زارِ مایی

دیشب از سر خماری به میخانه خدا رفتم و به "او" گفتم: "خدایا خمارم، فکر م کردم انقدر از شراب عشقت چشیده‌ام که تا ابد سرمستم. اما باز با بوجود آوردن اتفاقات، اختیار مرا گرفتی تا تنها تو را اختیار کنم و باز به سوی تو بیایم. نشانم دادی که تنها کُنج امن در این دنیا میخانه تو، قلب خود من، است وقتی تهی از "من" باشد. که تا وقتی بجای گرفتن جام شراب عشق از دست تو، از هم هویت شدگیها شادی می‌طلبم، نه دانسته‌هایم قابل استفاده هستند، نه حس امنیت می‌کنم، نه احساس قدرت، و نه می‌دانم باید به کدام سو بروم و بلا تکلیفم. تو به من نشان دادی که همه روشنایی و توانایی‌هایم از تو می‌آید و وقتی از تو قطع می‌شوم از خود هیچ ندارم. پس جام شراب لاله گونت را پر از شراب عشق کن و به دستم بده و رخ زعفرانی من را گلگون کن."

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

گفتم غَمّت مرا کُشت، گفتا چه زهره دارد؟

غَم این قَدَر نداند، کَاخِر تو یارِ مایی؟

"او" را که از خود جدا دیدم به "او" گفتم: "از غم دوری تو، از این حس ناامنی، ضعف، نادانی و بلاتکلیفی در عذاب هستم و این غم دوری دارد من را از پا در می‌آورد"، و خیال "او" به من گفت: "غم جرأت ندارد به تو دست درازی کند. یعنی انقدر نمی‌داند که تو یار من، خویش من، خود من هستی؟! نه، این تویی که به دنبال غم هستی. انتخاب کن غمگین نباشی، انتخاب کن خشم نداشته باشی، انتخاب کن نترسی، انتخاب کن که حس مظلومیت نکنی."



انتخاب کن که حس تنهایی و جدایی را از خودت دور کنی چون این حقیقت ندارد. من از تو جدا نیستم. تو تنها نیستی، مظلوم نیستی، من حامی تو هستم. قلبت را بگشا تا با من یکی شوی."

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

من باغ و بوستانم، سوزیده خزانم

باغ مرا بخندان، کآخر بهار مایی

به "او" با تاسف و زاری و درماندگی گفتم: "قلب من، تا همین دیروز مثل یک باغ فراخ و زیبا و پر از شادی و آرامش بود ولی خزان از دست دادن "گل‌های هویت" مرا اینچنین سوزاند. خدایا، تو فقط می‌توانی بهار را به باغ خزان دیده و پژمرده قلب من بازگردانی، باغ من را دوباره آباد کن، دل من را دوباره شاد کن، من اشتباه کردم در مقابل این باد خزان مقاومت کردم و غم را به درون خودم راه دادم و شادی را سوزاندم."

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

گفتا تو چنگ مایی، وندر ترنگ مایی

پس چیست زاری تو، چون در کنار مایی؟

و خیال "او" باز با من گفت: "عزیزم، زاری نکن، فراموش نکن که تو همیشه و در هر حال مثل چنگی در آغوش من هستی، بگذار تو را بنوازم و مقاومت نکن. وقتی در آغوش من هستی این همه ناله و زاری و شکایت برای چیست؟ خودت را به دست من بسپار و ببین چه نوای دلنشین و زیبایی از تو بگوش خواهد رسید. این صدای آه و ناله که از تو بر می‌خیزد حاصل مقاومت تو در مقابل دستان نوازنده من است. به من اطمینان کن!"

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

گفتم ز هر خیالی، درد سر است ما را





### گفتا بپر سرش را، تو ذوالفقار مایی

به "او" گفتم: "از فرط فکر و خیال و از فکری به فکر دیگر پریدن، سرم به درد آمده است، در عذاب این حیلته‌ها، در شکنجه هستم." و خیال "او" با من گفت: "از همان اول فکر را متوقف کن، بجای فکر کردن، فضا را باز کن، بجای تدبیر کردن، تسلیم شو، سر فکر را با شمشیر اختیاری که خودم به دستت داده‌ام ببر. من تو را فرستادم که با بریدن سر افکار من دار هیجان آور، مشکلات را حل کنی، رنج را بزدایی، خشم را کم کنی، عشق و شادی و صلح را به ارتعاش در بیاوری، و حالا تو بجای اینکار سرلشکر غم و خشم و درماندگی شده‌ای؟! اول از همه سر غم خودت را بزن و انتخاب کن که قربانی نباشی، مظلوم نباشی و بین چطور عشق و آرامش وجودت را پر می‌کند."

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

سر را گرفته بودم، یعنی که در خمارم

گفت ارچه در خُماری، نی در خُماری مایی؟

از فرط گیجی و گمگشتگی، غرق در حس نقص و پوچی و غم و خشم و دل گرفتگی، سرم را به نشانه غم و اندوه و خماری در دست گرفته بودم، و خیالش با مهربانی و شفقت نگاهم کرد و گفت: "درست است که خماری، اما آخر عزیز من این خماری تو چاره دارد، تو خماری عشق من هستی که دور از دسترس نیست! سرت را بلند کن، بین من در کنارت هستم."

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

گفتم چو چرخ گردان، والله که بی قرارم

گفت ارچه بی قراری، نی بی قرار مایی



سرم را که بلند کردم "او" را دیدم که جام عشق را به دستم می‌دهد، جرعه‌ای نوشیدم و ادامه دادم: "می‌دانم تو هستی اما من چاره‌ای ندارم و سوار این چرخ و فلک اتفاقات هستم و ثبات ندارم و با بالا و پایین رفتن چرخ روزگار من هم بالا و پایین می‌شوم، از این است که بیقرارم."

لبخندی زد و گفت: "بیقراری، آری، ولی بیقراری تو هم از دوری من است. اگر من در قلب تو باشم، با چرخ می‌چرخم و بالا و پایین می‌روی، ولی لبخندت با گردش چرخ وارونه نمی‌شود!"

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

شِگَرِ لَبِشِ بَگفتم، لب را گزید، یعنی

آن راز را نُهان کن، چون رازدارِ مایی

شراب عشقش در وجودم رخنه کرد و سخنانش بر قلبم نشست و شعفی وجودم را فرا گرفت. به "او" گفتم: "چه شیرین است هم صحبتی با تو!" لبش را گزید که ساکت باش، اینها که گفتم و شنیدی بین خودمان بماند. هیجان زده نشو و شغفت را جار نزن که به گوش کسی که مست نیست عربده می‌آید. و در سکوت، چشمانش با من گفتند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

ای بُلْبُلِ سَحَرِ گَه، ما را پِرسِ گَه گَه

آخر تو هم غریبی، هم از دیارِ مایی

ای عاشقِ پر شور، بیشتر به میخانه من بیا و بیشتر به من سر بزن، آخر تو هم در این دنیا غریبی، تو از این جنس نیستی و از دوری من دلت می‌گیرد، تو به دنیای خودم تعلق داری و اینجا مسافری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

تو مُرغِ آسمانی، نی مُرغِ خاکدانی



تو صیدِ آن جهانی، وز مرغزارِ مایی

تو مرغ خانگی نیستی که روز از این سو به آن سو به دنبال دانه هویت بگردی تا شکمت را سیر کنی، و شب در فضله غم از دست دادنش بخواب بروی. تو مرغ آسمانی هستی. مرغ باغ ملکوتی، نه از عالم خاک. تو شکار جهان دیگری هستی و به چمنزار من تعلق داری و قوت تو از آنجا باید تامین شود و گرنه ضعیف و ناتوان می شوی. خودت را بشناس و تن به خوراک پست نده. از عشق من تغذیه کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

از خویش نیست گشته، وز دوست هست گشته

تو نورِ کردگاری، یا کردگارِ مایی

وقتی "خودت" را از میان بر می داری، و به "من" خود می میری، همه وجودت از عشق "دوست" هستی می گیرد و به "من" زنده می شود. انقدر که دیگر مشخص نمی شود تو امتداد "من" هستی یا خود "من"، من خدای تو هستم یا تو خدای من. معلوم نمی شود که من توأم یا تو منی. آنوقت است که احساس امنیت می کنی، احساس قدرت می کنی، خردمند می شوی و می دانی دقیقاً باید چیکار کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

از آب و گل بزادی، در آتشی فتادی

سود و زیان یکی دان، چون در قمارِ مایی

زاده شدن از ذهن دردناک است، آتش به هویتِ ذهنی تو افتاده است. تا بیدار نشده ای این سوختن را ضرر می پنداری و تا از درد کمی بیدار می شوی این اتفاق را به نفع خود می دانی. بد شد و خوب شد می گویی. اتفاق را تجزیه و تحلیل



می کنی. اما وقتی زندگی ات را به دست من می سپاری خوب و بد، سود و زیان همه یکی است. قضاوت نکن. در قمار من هرگز ضرر نمی کنی. چون در قمارخانه شریک هستی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

این جا دوی ننگنجَد، این ما و تو چه باشد؟

این هر دو را یکی دان، چون در شمارِ مایی

چرا که من و تو نداریم، این ما و تو چه است که در سرت افتاده است؟ من و خودت را یکی بدان، چون از خودِ خودِ منی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

خاموش کن که دارد، هر نُکته تو جانی

مَسپار جان به هر کس، چون جانِ سپارِ مایی

حالا که اینها را فهمیدی، و از شراب عشق مست شدی، فکرت را خاموش کن، چرا که هر فکری، از تو انرژی می گیرد،

جان می گیرد و اثری می گذارد، این جان و انرژی را برای هر چیزی هدر نده و فقط آن را صرف عشق کن!

با تشکر و احترام

شکوه 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)